

جنون جنایت

زمین را نداشت، حالا آن را بلند کرده بود. در صندوق را بست و سریع پشت فرمان نشست.

یک سالی می‌شد در این خانه زندگی می‌کردند اما با هیچ‌کدام از همسایه‌ها سلام و علیک هم نداشت. همسایه‌ها هم او را شناخته بودند و وقتی با مهران روبه‌رو می‌شدند مثل یک غریبه رفتار می‌کردند. ولی برعکس او، مریم با همه همسایه‌ها سلام و علیک داشت. زن خونگرمی که فامیل و آشنا همیشه برای‌شان سوال بود که چطور زندگی با مهران را تحمل می‌کند اما او در جمع طوری نشان می‌داد که از این زندگی راضی است و مهران برای او در این مدت کم نگذاشته است؛ البته درست هم بود. مهران با این‌که با دیگران سرد بود اما عاشقانه مریم را دوست داشت. در برابر او از سکوت خبری نبود و شاید در این ۲۸ سال با تنها کسی که زیاد حرف زده بود، مریم بود. تنها زنی که پایه‌ی ندری و بیکاری‌اش در این زندگی حرکت کرد و همیشه سعی داشت به مهران امید بدهد که یک روز همه‌چیز خوب می‌شود. حتی طلاهایش را فروخت تا او بتواند پیکان آلبالویی را بخرد و با آن مسافركشی کند. از وقتی مسافركشی می‌کرد، وضعیت‌شان بهتر شده بود اما هربار مهران مسافر زنی را سوار می‌کرد که با او رفتار خوبی نداشت، دوباره خاطرات تلخ گذشته سراغش می‌آمد. خاطراتی که باعث شد سراغ مونا برود تا با کشتن او، خود را آرام کند.

وقتی مرد همسایه ماشینش را پارک کرد، نوبت به مهران رسید تا قبل از آمدن مریم از خانه بیرون برود. به خودش که آمد، بی‌هدف در خیابان‌های شهر پرسه می‌زد، آن هم با جنازه‌ای در صندوق عقب. اول تصمیم گرفت آن را جایی خلوت دفن کند اما به چشم‌انتظاری خانواده مونا فکر کرد و پشیمان شد. به فکر افتاد، جنازه را جایی بگذارد تا زودتر پیدا شود. با دیدن دیوارهای بلند زندان، به سمت آن رفت. هر روز افراد زیادی به این زندان رفت و آمد داشتند و حتما جسد را پیدا می‌کردند.

در گوشه‌ای ایستاد و چراغ‌های ماشین را خاموش کرد تا جلب توجه نکند. به سمت صندوق عقب ماشین رفت که نور قرمز چراغ گردان ماشین پلیس روی چهره‌اش افتاد. فکر نمی‌کرد ماجرا این قدر زود لو برود و دستگیر شود.

شد بعد از هشت سال مدرسه رفتن، فقط بتواند تا دوره ابتدایی را با کمک معلم‌ها و مدیر مدرسه به پایان برساند. حالا بعد از ۲۸ سال، اولین بار بود که استرس را تجربه می‌کرد. اولین باری بود که قلبش به تپش افتاده بود و دهانش مثل کویر خشک خشک بود. حتی نمی‌دانست برای بهتر شدن حالش چه‌کار کند. به آشپزخانه رفت و از یخچال بطری آب را برداشت و یک نفس سرکشید. حس کرد کمی حالش بهتر شده، این بار نگاهش به قاب ساعت مچی‌اش دوخته شد. یک ربع به ۱۱ بود. تقلاهای مونا بند ساعتش را پاره کرده بود و یک تکان محکم لازم بود تا ساعت از روی مچش بیفتد.

بقچه بزرگی که جنازه زنی داخلش قرار داشت را به هر سختی بود، مقابل آسانسور کشاند. دکمه آن را زد اما انگار آسانسور هم مثل او توان بالا آمدن نداشت. در آسانسور که باز شد، هرچه توان داشت داخل دستانش ریخت و آن را با یک حرکت به داخل اتاقک انداخت و دکمه P را زد. تنها شانس که آورده بود، محل پارک ماشینش بود که با در آسانسور حدود دو متری بیشتر فاصله نداشت. بقچه را بیرون کشید و سراغ ماشین رفت، صندوق عقب را باز کرد. برگشت اما توان بلند کردن جنازه را نداشت و همان‌طور آن را روی زمین می‌کشید تا این‌که به یک‌قدمی ماشین رسید. ناگهان در پارکینگ شروع به باز شدن کرد و نور ماشینی مسیر در تا ورودی را روشن کرد. دیگر فرصتی نداشت، بقچه را از زیر بلند کرد و داخل صندوق انداخت. او که تا چند دقیقه قبل توان کشیدن جنازه روی

مونا، تراول ۵۰ هزار تومانی را گرفت و همان‌طور که داخل کیفش می‌انداخت، با نیش‌خندی که دندان‌های نامرتبش را به نمایش می‌گذاشت، پرسید: تقبلی که نیست؟

مرد جوان که در طول مسیر دو سه بار بیشتر قفل دهانش باز نشده بود، با حرکت سر به او فهماند تراول واقعی است. بعد هم به رختخوابی اشاره کرد که گوشه اتاق پهن بود. زن جوان با یک غلت خود را روی تشک انداخت. قیافه و هیکل مرد جوان یک طورایی به دلش نشسته بود. ناگهان داستان مرد مثل ماری دور گلویش چنبره زد و راه صدا و نفسش را با هم گرفت. توان تقلا نداشت و صورتش کبود شد و کبود، تا این‌که زبانش از میان دندان‌هایش بیرون افتاد و دیگر تکان نخورد. مرد جوان رهایش کرد و سراغ کیفش رفت، محتویاتش را روی همان تشک خالی کرد. آینه کوچک را برداشت و مقابل دهان مونا گرفت. چند ثانیه‌ای صبر کرد اما خبری از بخار روی آن نبود. آینه را همان‌جا انداخت و به دیوار تکیه داد.

انگار هرچه توان در بدن داشت، برای گرفتن گلو مونا خرج کرده بود و دیگر رمقی نداشت. نگاهش به صورت کبود زن جوان گره خورده بود. سرش را که بالا آورد، قاب ساعت دیواری جلوی نگاهش را گرفت، عقربه‌های ساعت روی ۱۰:۳۰ بودند. انگار که شوکی به بدنش وصل شده باشد از جا پرید. نیم‌ساعت دیگر مریم از راه می‌رسید و قبل از آمدن او، باید جنازه را بیرون می‌برد. ملحفه‌ای از داخل کمد برداشت و کف اتاق پهن کرد. جنازه را کشان‌کشان روی آن انداخت و لباس‌ها و محتویات کیف را کنارش ریخت. نگاهش به تراول ۵۰ هزار تومانی افتاد. آن را برداشت و در مشتش مجاله کرد. دستش را سمت جیبش برد اما پشیمان شد و آن را به روی ملحفه پرت کرد. دو طرف آن را گرفت، محکم به هم گره زد و سراغ دو سمت دیگرش رفت. نگاهی به اطراف انداخت تا وسیله‌ای جا نمانده باشد. صدای تپش قلبش را می‌شنید. دهانش خشک شده بود. تا به حال این وضعیت را تجربه نکرده بود.

مهران پسر آرام و خونسرد خانواده بود که گاهی این خونسردی، بقیه را کلافه می‌کرد. هروقت می‌خواستند مهمانی بروند، آخرین نفری بود که حاضر می‌شد. یادش می‌آید در مدرسه هم تنها دانش‌آموزی بود که شب امتحان با این‌که لای کتاب را باز نکرده بود، استرس نداشت. همین خونسردی هم باعث

